

هلاک من چو بوقت وداع خواهد بود قصد جان من ای ساربان مکن تسبیح
مگر بشهر شما پادشاه منادی کرد که هست خون غریبان مباح و مال سیل
کشندگان گرفتار قید محنت را مواخذهت نکند هیچکس بخون قتیل
طواف کعبه عشق از کسی در دست آید که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل
بگفتگوی رقیب از حبیب روی متا رضای خصم بدست آر و غم مغرور و کویل
گراز لب شگری میدهی ز طره بیوش چرا که کفر نماید کرم بتزد بخیل
زبور عشق تو خواجو بر آن ادا خواهد
که روز عید مسیحا حواریان انجیل

۱۶۷

در چمن دوش بیوی تو گندمیکردم قدح لاله پر از خون جگر میکردم
پای سرور از هوس قد تو میوسیدم در گل از حسرت دروی تو نظر میکردم
سخن طوطی خطمت بچمن میگفتم نسبت پسته تنگت بشکر میکردم
چشم نرگس بنیال نظرت میدیدم وانگه از نازک چشم تو چند میکردم
چون صبا سلسله سنبل تر میافشاند یاد آر کیسوی چون عنبر تر میکردم
هر زمانم که نظر بر رخ گل میفتاد صفت روی تو با مرغ سحر میکردم
چون کمانخانه ابروی تو میکردم یاد تیر آه از سپر چرخ بند میکردم
مشعل مه بدم سرد فرو میکشتم شمع خاور زدل سوخته بر میکردم

چون فغان دل خواجو بفلک بر میشد

کلر دل همچو فلک زیر وزبر میکردم

۱۶۸

میگنشتی و من از دور نظر میکردم خاک بابت همه بر فلک سر میکردم
خرقه ابر بخو ناپه فرو میبرد دامن کوه پر از لعل و گهر میکردم
چون بجز ماه دیدم که برویت هانست نسبت روی تو زانرو قمر میکردم
تا مگر با تو بزر وصل مهیا گردد من رحسار ز سودای تو زر میکردم
هر نفس کز دهن تنگ تو میکردم یاد ملک هستی ز دل تنگ بند میکردم

دهن غنچه سیراب چو خندان میشد
چهره یاغ بنونابه فرو میشستم
یاد آن بسته چون تنك شكر میکردم
دهن چشمه پر از لولوی تر میکردم
چون بیاد لب میگون تو میخورد شراب
جام خواجو همه پر خون جگر میکردم

دل گل زنده گردد از دم خم
روح پاکست چشم عیسی جام
تا شوی معرم حریم حرم
در شبستان هی پرستان کش
خیز تا صبحدم فرو شویم
شاهدان خمیده گیسو را
داد عیش از ربیع بستانیم
جان خواجوا اگر بوقت صبح

گل دل تازه گردد از دم خم
خون لعنت اشك مریم خم
غوطه می خورد بآب زمزم خم
شاهد جام را ز طارم خم
گل روی قدح بشبم خم
زلف پر خم کشیم در خم خم
بطلوع مه معرم خم
همچو ساعر بر آید از خم خم

می خامش بنخاک بریزید
تا دگر زنده گردد از دم خم

چو نام تو در نامه من دیده ام
بیاد زمین بوس در گاه تو
ز نام تو وان نامه نامدار
جز این يك هنر نیست مکتوب را
که آنها که در روی او خوانده ام
قلم چون سر يك زبانش نیست
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم
زبانم چو یارای نطقش نماید
بیا ای دیر از نداری مداد

بنامت که بر دیده مالیده ام
سراپای آن نامه بوسیده ام
سر بندگی بر نییچیده ام
و گرهست باری من این دیده ام
جوایی از و باز نشینده ام
از آن نسا تراشیده بپریده ام
از و راستی را پستدیده ام
زبانی ز نمی بر تراشیده ام
سیاهی برون آور از دیده ام

چو زلف تو شوریدم شد حال من بیخشاوی بر حال شوریدم
 سیه کرده‌ام نامه از دود دل سیه دورتر از خامه گردیده‌ام

چو خواجو درین رقعہ از سو ز عشق
 بنی آنشی نیز پوشیده‌ام

۱۷۱

باز چون بلبل بعد دستان بیستان آمدیم
 باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم
 گر بدامن دوستان گل میبرند از بوستان
 ما بکدام دوستان با گل بیستان آمدیم
 آستین افشان برون رفتیم چون سرو از چمن
 دوستان دستی که دیگر پای کوبان آمدیم
 همچو گل یک سال اگر کردیم غربت اخیار
 مزده ببل را که دیگر با گلستان آمدیم
 از میان بوستان چون بید اگر لرزان شدیم
 بر کنار چشمه چون سرو خرامان آمدیم
 چشم روشن گشته‌ایم اکنون که بعد از مدتی
 از چه کنعان بسوی ماه کنعان آمدیم
 جان ما گرم با بر رفتیم از سر بیجان نرفت
 ساقیا پیمانه ده چون ما به پیمان آمدیم
 گر پریشان رفته‌ایم اکنون تو خاطر جمع دار
 کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم
 صبر در کرمان بسی کردیم خواجو وز وطن
 رخت بر بستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

۱۷۲

مگر که صبح من امشب اسیر گشت شام و گرنه رخ بنمودی ز چرخ آینه نام
 مگر ستاره بام از شرف بزیر انشاد و گرنه پرده بر افکندی از دریچه بام

-۲۵۶-

خروس پرده سرالامشب از چه دم در بست
 چو کلم من تو می ای آفتاب گرم بر آی
 گهی پری رخم از خواب صبح بر خیزد
 چرا ز قید توام روی رستگاری نیست
 چو دور عیش و نشاطت باده در دور آر
 دمی جدا مشو از جام می که در این دور

برو غلام صنوبر قدان شوای خواجو

که همچو سرو بازادگی بر آری نام

۱۷۳

چشم پر خواب گشودی و بیستی خوابم
 آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام
 دوش هندوی تو در روی تو روشن میگفت
 آرزو میکنم با تو شبی در مهتاب
 من مگر چشم تو در خواب ببینم هیبت
 رفتم از جان بدم در طلبت عمر تو باد
 بو صالت که ره بادیه بر روی خست
 راست چون چشم خوشت مست شوم در محراب

و آتش چهره نمودی و بپردی آم
 کاب سر چشمه حیوان نکند سیرابم
 که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم
 که بود زلف سیاهت شب و رخ مهتابم
 این خیالست من خسته مگر در خوابم
 و در به نام شرف بندگیت در یابم
 با و صالت نکند آرزوی سنجانم
 گر بود گوشه ابروی کزت معرابم

همچو خاک دره اگر خوار کنی خواجو را

بر نگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

۱۷۴

عشق آن بت ساکن میخانه میگرداندم
 آشنایی از چه رویم دور میدارد ز خویش
 ترک رومی روی زنگی موی تازی گوی من
 بسکه میترساند از زنجیر و بندم میدهد
 دانه خالش که بر نزدیک دام افتاده است
 جان غمگین در پی جانانه میگرداندم
 چون ز خویش و آشنا یگانه میگرداندم
 هندوی آن نرگس تر کانه میگرداندم
 عاقل بسیار گو دیوانه میگرداند
 با چنان دامی اسیر دانه میگرداندم

آتش دل هر شبی دلخسته و پر سوخته
 آرزوی گنج بین کز غایت دیوانگی
 باخورد پیمان من بیزاری از پیمان... بود
 من بشعر افسانه بودم لیکن این ساعت بسحر
 کرد شمع روش چون پروانه میگرداندم
 روز و شب در گنج هر ویرانه میگرداندم
 دیندم از پیمان غم پیمانیه میگرداندم
 نرگس افسونگرش افسانه میگرداندم
 اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون
 همچو خواجه از پی دُر دانه میگرداندم

۱۷۵

آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جام
 من آن نیم که دیدی و آوازه ام شنیدی
 گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم
 من بلبل فصیح من همدم مسیح
 من بادبای روح من بادبان نوح
 گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم
 عیسی روان فراید چون من نفس بر آرام
 در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم
 بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرام
 پیوسته در خروشم زیرا که زخم دارم
 اکنون که صوفی آساتجرید خرقه کردم
 ببریده اند پایم در ره زدن ولیکن
 معذورم از بنالم زیرا که میزنندم
 وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم

خواجه اگر ندانی اسرار این معانی

از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

۱۷۶

دل بدست غم سودای تو دادیم و شدیم
 چشمه خون دل از چشم گشادیم و شدیم

پشت بردنی و دین کرده و جان در سردل
تو نشسته بمی و مطرب و ما مست و خراب
چون دل خسته ما رفت بیاد از پی دل
همچو خواجو نگرفته ز دهانت کامی
روی در بادیه عشق نهادیم و شدیم
مدّتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم
همره قافله باد فتادیم و شدیم
بوسه بر خاک سر کوی تو دادیم و شدیم

۱۷۷

آفتابست یسا ستاره بام
ماه در عقرب و قصب بر ماه
نام خالش مبر که وحشی را
خیز تا می خوریم و بنشانیم
باده پیش آر تا فرو شویم
می جوشیده خور که حیف بود
عاقلان سر عشق نشناستند
عشق عامست و عقل خاص ولیک
شمع مجلس نشست خیز ندیم
دشمنانرا بکام دوست مغواه
چون بر آری پیام پندارند
بارخت هر که ماه میطلبد
سرو با اعتدال قامت تو
که بدید آمد از کناره بام
شام بر نیمروز و چین در شام
طمع داند افکند در دام
آتش دل بآب آتش فام
جامه جان بآب دیده جام
بخته دد جوش و ما بدینسان خام
کاین صفت نبود از خواص و عوام
چکند خاص با تقلب عام
مه فرو رفت می بیار غلام
دوستانرا مدار دشمن کام
که سهیلست یا سپیده بام
نیست در عاشقی هنوز تمام
نا تراشیده نیست بی اندام

نام خواجو مبر که تنگ بود

اگر از عاشقان بر آید نام

۱۷۸

دوش میآمد نگار بر برم
دامن افشان زین صفت مگذر زما
گفتم امشب یک زمان تشریف ده
گفتم ای آرام جان و دلبرم
گفت بگذار ای جوان تا بگذرم
تا بکام دل ز وصلت بر خورم

ت بی پروانه تزلزل یافتن
گفتم از پروانه و خط در گذر
يك زمان با من بندویشی بساز
چون غلام حلقه در گوش توام
گفت آری بس جوانی مهبوشی
راستی را سرو بالایی خوشی
گفتم از مهر جمالت گشته ام
گفت آری با چنان حسن و جمال
گفتم امشب گر مسلمانی بیا
گفتم از جان بایدت استاده ام
گفتمش گر سیم باید شب بیا
گفتمش يك لحظه با پیران بساز

گفتمش گرسر بر آری بنده ام
گفت خواجه بگذراه شب از سرم

من بلا هجر میکشم و ناقه محلم
طوفان آب دیده گرازمین صفت رود
با درد خود مرا بگذارید و بگذرید
گفتم قدم برون نهم از آستان دوست
هرجا که مینشینم و هرجا که میروم
گر دیگری بضربت خنجر شود قتل
آندم که خاک گردم و خاکم شود غبار
هر چند عمر در سر تحصیل کرده ام

خواجه برو که قافله کوس رحیل زد
ای دوستان چه چاره چو من در سلاسلم

بر گیر ساربان نفسی باری از دلم
زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم
کایندم نماند طاقت قطع منازلم
از آب دیده پای فرو رفت در کلم
نقشش نمیرود نفسی از مقابلم
من کشته دو ساعد سیمین قاتلم
از بیم ر عشق بساد نیارد بساحلم
بیمعاسلیست در غم عشق تو حاصلم

داد دل خویش از که جویم
 دست از دل خسته چون نشویم
 پر گشت جهان ز های و هویم
 تا دیده چه آورد برویم
 وز مویه ضعیف تر ز مویم
 تا کی ز غم زهانه مویم
 وز تست مدام جست و جویم
 گر زانک نظر کنی بسویم
 پیش آی که عنبرت ببویم
 آخر نه من شکسته گویم

درد دل خویش با که گویم
 چون چهره بغون دیده شستم
 گر گشت قنک ز های هایم
 دادم بپوای روی او دل
 لزانله ضعیف تر ز نالم
 تا چند ز دور چرخ نالم
 با تست مقیم گفتم و گویم
 از حسن تو هیچ کم نگردد
 بگذار که شگرت ببوسم
 تا چند زنی مرا بچوگان

در کوزه چومی نمائد خواجو
 يك كاسه بياور از سبويم

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم
 چون نمیشد ز در کعبه گشایی ما را
 شمع جانرا ز قدح در لمعان افکندیم
 جام را از جگر سوخته دلخون کردیم
 ورق نسخه رویت بگلستان بردیم
 یاز مرغان چمن را بفرغان آوردیم
 شمع می از رخ و بالای باندد گفتیم
 آب با روی گل و سرو روان آوردیم
 چون قلم پیش همه خلق سیه روی شدیم
 بسکه وصف خط سبزه بزبان آوردیم
 هیچ زرد در همیان نیست بدین سکه که ما
 از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

پیش خواجو که نشانش ز عدم میدادند
 از دهانت سر مومی بنشان آوردیم

بگو چون بی سر و بی پاییم
 ندانی باز اگر فردا بیایم
 و گر خوانسی بفرما تا بیایم
 چه جا بلقا چه جا بلسا بیایم
 اگر ببادست و گر سرما بیایم
 نه بساتن ها من تنها بیایم
 ز بهر لؤلؤ و لالیایم
 اگر کوهست و گر دریا بیایم

اشارات کرده بودی تا بیایم
 من شوریده دل را از ضعیفی
 گرم رانی بگو تا بازگردم
 بهر منزل که فرمائی بدیده
 اگر برفست و گر باران ترسم
 اگر خواهی که با تنها نباشم
 و گر گوئی بیا تا قعر دریا
 بدان جایی که گوهر میتوان یافت

ایا کوی تو منزلگاه خواجه
 چه فرمائی نیایم یا بیایم

بہوایت ز ره دور و دراز آمده‌ام
 که درین بادیه باسوز و گداز آمده‌ام
 راست از راه سپهان بجایز آمده‌ام
 عبادتگه لطفت بنماز آمده‌ام
 همچو مرغ سعری نغمه نواز آمده‌ام
 شاهبازیم کنون کز همه بلا آمده‌ام
 که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ام
 یاچه کبکیم که در چنگل باز آمده‌ام

ما بدرگاه تو از کوی نیاز آمده‌ام
 فدحی آب که بر آتش ما امشاند
 بینوا گرد عراق ارچه بس گردیدیم
 غسل کردیم بخون دل و از روی نیاز
 تا نسیم سمن از گلشن جان بشنیدیم
 بیش ازین برکت چمن بود چو بلبل‌ها را
 همچو محمودنداریم سرملکت و تاج
 تاجه صیدیم که در چنگ پلنت افتادیم

بر کج خواجه اگر از لطف بسازی چه شود
 کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده‌ام

نوبت عشاق بگویی ای غلام
 ساز بر آواز خروسان به نام

نوبتی صبح بر آمد بنام
 مرغ سحر در سخن آمد بساز

کوکبۀ قافلہ سالار صبح
 خادم ایوان در خلوت بیند
 ای عنم سیم زنگدان بیار
 صوفی اگر صافی ازین خم خورد
 حاجی اگر روی تو بیند مقیم
 زهزم رندان سیو کش میست
 نام جگر سوختگان چیست تنگ
 آتش پروانه پر سوخته
 باز رسید این نفس از راه شام
 در حرم خالص مده باز عام
 از قدح سیم می لعل قام
 رخت تصوف بفروشد تمام
 در حرم کعبه نسازد مقام
 بتکده و میکده بیت الحرام
 تنگ غم اندوختگان چیست نام
 نیست بجز پختن سودای خام

خیز و چو خواجو بصبحی بشوی
 جامۀ جان را بنم چشم جام

۱۸۵

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم
 ای لعبت ساقی بده آن باده باقی
 با خود چو دمی خوش نشستم بهمه عمر
 گر بیدل و دینم چه بود چاره چو اینم
 میبرد دلم تر کس منمورش و میگفت
 رفتی و مرا بر سر آتش بنشانندی
 چون حلقه کیسوی تو از هم بگشودم
 در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت
 کس نیست که گیرد بشرای دوسه دستم
 تا باده پرستی کنم و خود نپرستم
 برخاستم از بند خود و خوش بنشستم
 در عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم
 کای هم نفسان عیب مگیرید که مستم
 باز آی که از دست تو برخاک نشستم
 از کفر سر زلف تو زنار بیستم
 با این همه از چنبر زلف تو نجستم

تا در عقب پیر خرابیات نرفتم
 از درد سر و محنت خواجو نپرستم

۱۸۶

این چه با دست کزوی بوی شما میشنوم
 مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان تکرار
 از سہی سرو که در راستیش همقا نیست
 وین چه بویست که از گوی شما میشنوم
 زو همه وصف گل روی شما میشنوم
 صفت قامت دلجوی شما میشنوم

پیش گیسوی شما راست نیآرم گفت
چشم آهو که کند سید پلنگ اندازان
شرح آن نکته^(۱) که هاروت کند تفسیرش
نافه مشک تناری که ز چین میخزد
آن سوادى که بود نسخه آن در ظلمات

حال خواجو که پریشان ترازو ممکن نی

مو بمو از خم گیسوی شما میشوند

۱۸۷

این چه بویت که از باد صبا میشوند
گر نه هدهد ز صبا باز پیام آورد
از کجا میرسد این قاصد فرخنده کزو
ای عزیزان اگر از مصر نمیآید باد
میکنم ناله و فریاد ولی از در و کوه
نسبت شکل هلال و صفت قامت حویث
این چه رنجست کزو راحت جان مییابم
ای رفیقان من از آن سرو صنوبر قامت
باد صبیح از من خ کی اگرش گردی نیست
سخن آن دو کمانخانه ابروی دو تا

دین چه خاکست کزو بوی وفا میشوند
این چه مرغیست کزو حال سبامی شوند
مژده آنمه خورشید لقا میشوند
بوی پیراهن یوسف ز کجا میشوند
سخن سخت بهنگام صدا میشوند
يك يك زان خم ابروی دو تا میشوند
دین چه درد دست کزو بوی دوامی شوند
بصفت راست نیابد که چها میشوند
هر نفس زو سخن سرد چرا میشوند
نه باندازه بازوی شما میشوند

هر گیاهی که ز خون دل خواجو دستت

دمدم زو نفس مهر گیا میشوند

۱۸۸

تخفیف کن از دور من این باده که مستم
بر بوی سر زلف تو چون عود بر آتش
در حال که من دانه خال تو بدیدم

و زغایت هستی خبرم نیست که هستم
میسوزم و میسازم و بلامت بدستم
در دام تو افتادم و از جمله پرستم

(۱) نسخه م. آن نه

یا چشم تو گفتم که مکن عریده جوی
 ز این روز که رخسار چو خورشید تو دیدم
 ز تجیر کشان بر دم و در زلف تو بستم
 گفت از نظر دور شو این لحظه که هستم
 چون منبیل هندوی تو خورشید پرستم
 آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم
 گر در غمت از هر دو جهان دست فشتم
 شاید که زمن خلق جهان دست بشویند

هر چند شکستی دل خواجو بدرستی

کلان عهد که بازلف تو بستم نشکستم

۱۸۹

سلامی بجانان فرستاده ام
 زهی شوخ چشمی که من کرده ام
 شکسته گیاهی من خشک مغز
 تو این بی حیالی نگر کز هوا
 مرا شرم بادا که پای ملخ
 بتحفه کهن زنگی مست را
 عصا پاره تی از کف عاصی
 غباری فرو رفته از آستان
 ز سر چشمه پارگین^(۱) قطره تی
 کهن خرفه مفلسی ژنده پوش

سخنهای خواجو ز دیوانگی

یکایک بدیوان فرستاده ام

۱۹۰

ما جرعه چشائیم ولی خضر و شائیم
 ما سید حریم حرم کعبه قدسیم
 ما راهر بادیه عالم جانیم
 ما سرو خرامنده بستان روانیم

(۱) کنه آب

فرّاش عبادت‌کنده راهب دیریم
 که ره بمقیمان سماوات نمائیم
 از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم
 هر شخص که دانید که او عیم نه اویم
 آن مرغ که بر کنگر معرش نشیند
 هر چند که تاج سر سلطان سپهریم
 داود صفت کوه بصد نغمه بنالد
 سقّای سر کوی خرابات مغنیم
 گاه از سر مستی ره کاشانه ندانیم
 وز کام چه گوئید که بی کام و زبانیم
 هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم
 مائیم که طاوس گلستان جنانیم
 خاک کف نملین گدایان جهانیم
 هر که که ز بورغم سودای تو خواهیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا
 از چشم گهر بار قلم خون بچکانیم

۱۹۱

عارض ترکان نگر در چین جعد مشک فام
 تا جمال حور مقصودات بینی فی الخیام
 باده پیش آور که هر دم باد عنبر بوی صبح
 میدهد جانرا پیام از روضه دارالسلام
 مشعل خورشید فروزن شمع بر گیرای ندیم
 باد شبگیری بر آمد باده در ده ای غلام
 ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را
 کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام
 تا ترا در پیش مت رویان درست آید نماز
 جامه جانرا نمازی کن بآب چشم جام
 عزّت دیر معان از ساکن مسجد معجوی
 کافر مگی چه داند حرمت بیت الحرام
 عار باشد در طریق عشق بیم از فقر و عار
 تنگ باشد در ره مشتاق ترس از تنگ و نام

من بیوی خال مشکین تو گشتم پای بند
 مرغ وحشی از هوای دانه میافتد بدام
 کام دل خواجو با ساقی نمیآید بدست
 رو بنا کامی رضا ده تار ساقادتت بکام

۱۹۳

هر دم آرد باد صبح از روضه رضوان پیام
 کاخرای دل مردگان جز باده من یحیی العظام
 ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست
 خاصه این ساعت که صحن باغ شد دارالسلام
 پختگانرا خام و خامانرا شراب پخته ده
 حیف باشد خون رزدر جوش و مازینگونه خام
 بر سر کوی خرابات از خرابی چاره نیست
 نام نیکو پیش بد نامان بود تنگی تمام
 گر مرید پیر دیری خرقه خمیری کن بمی
 زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام
 کام دل خواهی برو کردن بنا کامی بنه
 در دهان شیر میباید شدن بر بوی کام
 عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد
 تنگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد ز نام
 آنک در خلوتگه خاصش مجال عام نیست
 لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام
 باد بر خاک عراق از دیده خواجو درود
 باد بر دارالسلام از آدم خاکی سلام

۱۹۴

دل داده ایم وز پی دلدار میرویم با خون دیده و دل افکار میرویم

یاران بهمتی عدد حال ما شوید
 ملا ابعال خود بگذارید بگذرید
 گو پیر خانقاه بدان حال ما که ما
 منصور وارا گر زانا الحق زدیم دم
 ناچشم می پرست تو بیمار خفته است
 آزار مینمائی و بیزار میشوی
 نی زرد دستمانده و نی زور در بدن
 با چشم دُر تار بار دوی ایلخان
 گفتمی که هست چاره یچارگان سفر

خواجو چو یار و عهد دیدار داده است
 ما بر امید و عده دیدار میرویم

۱۹۴

من همان به که بسوزم ز غم و دم تزنم
 همچو شمع از سخن سوزد دل آرم بزبان
 مرد وزن بر سراگر تیغ زنتدم سهلست
 هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی
 تن من گر چه شد از شوق میانت مومی
 اثری بیش نماند از من و چون باز آمی
 عهد بستی و شکستی و ز ما بگستی
 چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق
 اگر از خوبشتم هیچ نمیآید یاد
 مینوشتم سخنی چند ز درد دل خویش
 ای که گفتمی که بفربت چه فتادی خواجو

ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم
 در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم
 من چو مردم چه عم از سر زش مردوزنم
 وانکه جان میدهد از حسرت تیغ تو عنم
 نیست بی شور سر زلف تو مومی ز تنم
 این خیالست که بینی از ری از بدنم
 عهد کردم که دگر عهد تو یاور بکسم
 نگذارد که من سوخته دل دم بزیم
 دوستان عیب مگیرید که بی خوبشتم
 دفتر از خون دلم پر شد و تر شد سخنم
 پنکتم دور فک دور فکند از وطنم

در پی جان جهان گرد جهان میگردم
 تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم

نیست بی روی تو میل گل و بر گسمنم
 منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده ام
 جان من جرعه عشق تو نریزد بر خاک
 گر مرا با تو بزنند ان ابد حبس کنند
 بار صر چند کشم بی سر زلفت بر دوش
 چون سر از خواب که خاک بر آرم در حشر
 آخر ای قبله صاحب نظران رخ بنمای
 بر تم یک سر مو نیست که در بند تو نیست
 پیرهن پاره کنم تا تو بینی از مهر
 بسکه میگیریم و بر خوشتم رحمت نیست
 چون کنم وصف شکر خنده شور انگیزت

چون حدیث از لب میگون تو گوید خواجو
 همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم

باز هشیار برون رفته و مست آمده ایم
 تا ابد باز نیایم بهوش از پی آنک
 از دردت بر توان خاست از آن روی که ما
 با غم عشق تو تا پنجه در انداخته ایم
 سر مادار که سرد در قدمت باخته ایم
 بر سر کوی تو زینگونه که از دست شدیم

عجب سر هستی خواجو نتوان کرد چوما
 باز هشیار برون رفته و هست آمده ایم

۱۹۷

کی آمدی ز تارای مهبای مشت نسیم
 دگر مگوی حدیث از نسیم و باز بهشت
 جو روز حشر مرا از لحد برانگیزند
 گمان مبر که نمایی بنده سیم و ز رست
 فتاده است دلم در میان خون چون زاد
 از آن مرا زده ان تو هیچ قسمت نیست
 بود بمعتمد عاقلان جهان محدث
 بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم

بیا بیا که خوش است بلا ای نسیم شمیم
 بهشت منزل یارست و وصل یار نسیم
 هنوز شعله زند آتشم ز عظم و سیم
 نسیم تست مراد من شکسته نه سیم
 کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم
 که نیست نقطه موهوم قابل تقسیم
 برون ز عالم عشقت که عالمیست قدیم
 خوشا نشیمن طلاس و کوه ابراهیم

کنون چه فایده خراج ز در در معقولان

که در ازل سق عشق کرده می تعایم

۱۹۸

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم
 مریض شوق نباشد ز درد عشقش باک
 گر از بهشت نگارم عنان بگرداند
 ز خاک کوی تو ما را فراق ممکن نیست
 گمان بسیم بسی در جهان بدست آید
 چنین که بر رخ زردم نظر نمیفکنی
 کنون که بلبل باغ توام غنیمت دان
 اگر چه پشه نیارد شدن ملازم باز
 ز آهم آتش نمرود بفسرد آندم
 نسیم باد صبا گر عنان نرنجاند

بیار باده که جان تزه میشود ز سیم
 قلیل عشق باشد ز تیغ تیزش سیم
 روز حشر من و دوزخ و عذاب الیم
 چند نك فرقت درویش از آستان کریم
 نه همچو آن دو که از هلال شکل و سیم^(۱)
 معینست که چشمت به بر ز رست و نسیم
 که مرع یار نیاید با آشیانه مقیم
 مرا بمنزل طلاس رغبتیست عظیم
 که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم
 پیام من که رساند بدوستان قدیم

بیار خیمه بصحرای عشق زن خواجو

که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

کنون وقت هست و نوبت جام	بر آمد بانگ مرغ و نوبت بام
بدست پختگان ده باده خام	چو گل پختگان بی باده خامست
بگردان باده چون با دست ایام	بهر ایامی این عشرت دهد دست
که کس را بر نیاید زان دهان کام	لبش خواهی بنا کلمی رضاده
که بر آتش نشاید کردن آرام	من شوریده را معذور دارید
بود آرام دل وصل دلارام	دل کسی در فراق آرام گیرد
بیوی دانه می افتاده در دام	منم دور از تو همچون مرغ وحشی
نه از صبح آگهی دارم نه از شام	ز سرمستی برون از روی و هویت

قلم در کش چو بینی نام خواجو
 که نبود عاشق شوریده را نام

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
 ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام
 هر دم از چشم جواشک گرم رورانند که چه
 تا چه افتادست که ز چشم شما افتاده‌ام
 کی بود برک من آن سرین بدن را کاین زمان
 همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام
 گرچه هر کوهی خورد از پا در افتد عاقبت
 من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام
 با کسی افتاد کارم کو ز کارم فارغست
 بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام
 ای که گفتی گر سر این کار داری پای دار
 دست گیر اکنون که از دستت زبا افتاده‌ام

آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
گر چو درآه زیر بامت از هوا افتادم

از پسریشانی که هستم در قضا افتادم
قاصی از گوید که خواجو چون درین کلاو افتاد
گو مکن آنکلا کز حکم قضا افتادم

۴۰۱

مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغزودم	هیچ میدانی که دیشب در غمش چون بودم
آسمایی در هوا از درد دل آلودم	بسکه آتش در جهان افکنده ام از سوز عشق
چشمه خونابه از چشم قلم بگشودم	برده از خون جگر بر روی دفتر بسته ام
دامن جارا بخون چشم جام آلودم	کلسه چشم از شراب راوقی پر کرده ام
زعفران چهره در صحن سرایش سودم	آستین بر کلانات افشانده ام از بیخودی
گر چه دور از دوستان باد هوا پیمودم	دل بیاد از پیر آن دادم که دارد بوی دوست
لیک چون روشن بدیدم چشم منم بودم	چشم بد گفتم که یارب دور باد از طلعتش
در هوای شکر حلوا گرش پالودم	ز آتش دل بسکه دوش آب آلود چشم حوشان
تا بگوهر چشم خواجو را مرصع کردم	
مردم بحرین را در خون شنا فرمودم	

۴۰۲

در خطای رفتن از آن باز آ که ما باز آمدیم	گر شدیم از کویت ای ترک ختا باز آمدیم
ما بمهرت از ره صدق و سفا باز آمدیم	گر تو صلاح نامدی در مهر ما مانند صبح
شاهبازی تیز پر گشتیم تا باز آمدیم	تیهوی بی بل و پر بودیم دور از آشیان
ما بحشق دام آن زلف دو تا باز آمدیم	کرچه کی باز آید آن مرغی که بیرون شد ز دام
مرحمتی نه چون بساید دوا باز آمدیم	ای طیب درد دلها این دل مجروح را
زانک با لعلت ز جام جانفزای باز آمدیم	بعد ازین گریانه در عالم نباشد گو هباش

گر زستان بینوا رفتیم یکچندی کنون
 و در خطای رفت کان کیسوی عنبر بیزرا
 چون گل و بلبل بصد بر گنو بازار آمدیم
 مشک چین خوانندیم و اکنون از خطا بازار آمدیم

خاک کرمان باز خواجو را بدین جانب فکند
 تا پنداری که از باد هوا باز آمدیم

۴۰۳

ز باد نکبت زلف دو تات میجوئیم
 نسیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر
 بجست و جوی تو عمریکه نگذرد باد دست
 جفا مجوی و میازار پیش ازین مارا
 اگر تو پیل برانی و اسب در تازی
 خطا بود که نجویی مراد خاطر ما
 ز باده ذوق لب جان فرات میجوئیم
 بخاک پات که از خاک پات میجوئیم
 گمان مبر که ز باد هوات میجوئیم
 بدین صفت که بزاری وفات میجوئیم
 چگونه رخ ننهیمت چو مات میجوئیم
 چرا که مانه ز راه خطات میجوئیم

علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس
 جواب داد که خواجو دوات میجوئیم

۴۰۴

ای شام زلفت بتخانه چین
 بزم از عقیقت پر شهد و شکر
 شمع شبستان بنشست بر خیز
 سنبل بر انداز از طرف بستان
 دلم با ربایند اما نه چندان
 جز عشق دلبر مگزین که خوشتر
 همچون نبوید جز عطر لیلی
 ویس از ز راهین بیزار گردد
 بینم نشسته سروی در ایوان
 مشک سیاهت بر لاله پر چین
 و ایوان زرویت پر ماه و پروین
 و آشوب مستان برخاست بنشین
 ریحان بر افشان از برکت نسین
 دستان نمایند اما نه چندین
 از ملک کسری مهر نگارین
 خسرو نجوید جز لعل شیرین
 گل خار گردد در چشم راهین
 یا هست خفته شمعی بیالین

یار از چه گردد بادوست دامن
 مهر از چه باشد با خردمند کین
 خواجه چه خواهد آوردنگ شاهی
 کلچهر خود را بنگر خور آئین

۴۰۵

هندوی آن کا دل تر گاه میباید شدن
 ماه بزم افروز عالم سوزمن چون حاضرست
 تا مگر گنجی بدست آید ترا عمری دراز
 ملک جانرا منزل جانانه میباید شناخت
 از سر افسانه و افسون همی باید گذشت
 تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبه ات
 هر چه میبینی برون اردانه و دام تو بیست
 بابت پیمان شکن پیمانہ نوش و غم مغرور
 یا چو هندو بنده ترکان نمیباید شدن
 پیش شمع عارضش پروانه میباید شدن
 متکف در کنج هر ویرانه میباید شدن
 وانگه از جان طالب جانانه میباید شدن
 یا بعشقتش در جهان افسانه میباید شدن
 با هوای کعبه در بتخانه میباید شدن
 فخرغ از دام و بری اردانه میباید شدن
 زانک شادی خردیه پیمانہ میباید شدن

گفتم از شکرانه میخواستی بجان استاده ام
 گفت خواجه از بی شکرانه میباید شدن

۴۰۶

گویی که جان رود از چشم ناتوان بیرون
 ندانم آن بت کایر نژاد یغمائی
 در آن میان دل شوریده حال من گمشد
 نشان دل بمیان شما از آن آرم
 کمان مبر که رود مهر از جان بیرون
 کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون
 زبان شمع فتادست از دهان بیرون
 فکنده است چو مازدین زبان بیرون
 که هست آبت مشتاقی از میان بیرون
 سپر چه سود که در رو کشم ز هوی و زهد
 ز بسکه آتش دل خوش از جگر بالود
 حدیث زلف تو تا خامه بر زبان آورد
 چگونه قصه شوق تو در میان آرم

چو دروفای تو خواجه برون رود در جهان
 برده هوای رحمت با خود از جهان بیرون

۲۰۷

بلیل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن
 خدام عیشخانه کوتا بکشد چراغ را
 ساقی دلنواز گو داد صبوحیان بنده
 هر سحری که نستر ن پرده زرخ بر افکند
 نیست مرا بجز بدن یک سرهوی در میان
 ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان
 هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان
 روز جزا چو از لحد بر عرصاتم آوردند
 مطربه سرای شد بلیل باغ انجمن
 زانک زبانیه میزند شمع زمر دین لکن
 مطرب نغمه ساز گو راه معاشران بزن
 باد صبا بیوی گل رو بچمن نهد چو هن
 نیست ترا بجز میان یک سرهوی بر بدن
 وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن
 هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن
 خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن

مرغ بیوی نسترن واله و مست میشود
 خواجواز آنک سنبلش بوی دهد بنسترن

۲۰۸

بعقل کی متصور شود فنون جنون
 ز عقل بگذرد و مجنون زلف لیلی شو
 بنور مهر بی-ارا درون منظر دل
 جنون نتیجه عشقست و عقل عین خیال
 بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد
 در آن مقام که احرام عشق میبندند
 شدست این دل مهموز ناقص با مهر
 چو من بمیرم اگر ابر را حیا باشد
 حیات چیست بقای فنا درو مضمهر
 اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار
 چه نیکیخت کسی کو غلام روی تو شد

که عقل عین جنونست و الجنون فنون
 که کل عقل عقیده^(۱) است و عقل کل جنون
 که کس برون نبرد دره مگر بنور درون
 ولی خیال نماید بعین عقل جنون
 که عقل را بجز از عشق نیست راه نمون
 با آب دیده طهارت کنند و غسل بخون
 مثال زلف انقیاف پریر خان مقرون
 بجای آب کند خاک من بخون معجون
 معات چیست بقای فنا درو مضمون
 و از تو هجر گزینم کدام صبر و سکون
 مبارک آنک دهد دل بطاعت میمون

(۱) معانی مختلف دارد و بعضی رسن و پای بند نیز میباشد.

اگر بروی توهر روزمهرم افزونست نشاط دل نبود جز بهمهر روز افزون
 محقق نشود سر کف و نون خواجو
 مگر ز زلف چو کف و خط سیاه چونون

۴۰۹

ای غمزه جادویت افسونگر بیماران
 رویت بشب افروزی مهتاب سحر خیزان
 گویم که دو ابرویت بیمار پرستانند
 جان آن نبود کورا نبود اثر از جانان
 چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم
 تا پیر خرابات منظور نظر سزاد
 جز عشق بتان نیست در ملت مشتاقان
 یوسف که بهر مومی صد جان عزیز اردد
 وی طره هندویت سر حلقه طرانان
 زلفت بدلاویزی دل بند حکر خواران
 پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران
 یار آن نبود کورا نبود خبر از یاران
 چون ابر بدید آید غافل مشو از بیماران
 در دیده مستان کش خاک در خمستان
 جز کیش مغان کفر مست در مذهب دینداران
 کی کم شود از نویس غوغای خریداران
 خواهد که کند منزل بر خاک درش خواجو
 لیکن نبود جنت مأوای گنه کلران

۴۱۰

هر زمان آهنگ بیزادیش بین
 گر ندیدی نیمشب در نیمروز
 زلف مشکین چون بر اندازد ز رخ
 حلقه های جعدس از هم باز کن
 آن لب شیرین شود انگیز او
 چشم محمودش که خونم می خورد
 این که خود را طره اش آشفته ساخت
 بار غم گوئی دلم را بس نبود
 عهد و پیمان وفاداریش بین
 کرد ماه آن خط زنگارش بین
 روز روشن در شب تلارش بین
 نافه های مشک تاتارش بین
 در سخنگویی شکر بلارش بین
 گر چه بیعلاست خونخوازش بین
 لوز سیه کلریست طرارش بین
 درد تنهائی بسربلارش بین
 چاره خواجو اگر زور و زورست
 چون ندارد زور و زورارش بین

۴۱۱

نی نگر با اهل دل هر دم بمعنی در سخن
 بلبل بستانسرائین در چمن دستان سرا
 گر در اسرار زبان بی زبانان میرسی
 مطرب بی برگ بین از همدمان او را نوا
 پسته خندان شکر لب چون نیاتش مینهند
 اینکه چون نی سوختی جانم چونی را ساختی
 همچو من بی درستان در بوستانش خوش نبود
 راستی را گوی از شیرین زبانی طوطیست
 بشنو از وی ماجرای خویشتن بیخویشتن
 و او چو من دستان زن بستانسرائی انجمن
 بی زبانی را نگر با بی زبانان در سخن
 ناله نایش نگر در برده دل چنگ زن
 از چه هر دم مینهند از پسته قندش در دهن
 تا که فرمودت که هر دم آتشی در نی فکن
 زان بریدست از کنار چشمه و طرف چمن
 هر نفس در شکرستان سخن شکر شکن
 گفتم آخر باز گو کاین ناله زارت ز چیست
 گفت خواهجو من نیم هر دم چه میرسی ز من

۴۱۲

سر و را گل بار نبود گر بود نبود چنین
 دیدمش وی بر سر گلبار و گفتم راستی
 طره هندوش بین کاندرا همه هندوستان
 درختن چون زلف چین بر چین مشک آسای او
 مرده بیمار چشم مست مخمور توام
 فتنه بیدارستان نرگس پر خواب تست
 با وجود مردم آزاری چو چشم آهویت
 جز لب یا قوت شکر بار شور انگیز تو
 سر و گل رخسار نبود و بود نبود چنین
 سرود گلبار نبود و بود نبود چنین
 هندوئی طراز نبود و بود نبود چنین
 نفاقه تاتار نبود و بود نبود چنین
 مرده می بیمار نبود و بود نبود چنین
 خفته می بیدار نبود و بود نبود چنین
 هست مردم دار نبود و بود نبود چنین
 لعل شکر بار نبود و بود نبود چنین
 دوش خواهجو چون عذارت دید گفتم اندر چمن
 هیچ گل بی خار نبود و بود نبود چنین

۴۱۳

سنبل سیه بر سمن مزن
 لشکر حبش بر ختن مزن
 ابر مشکسا بر قمر مسا
 تاب طره بر نسترن مزن

تا دل شب تیره نشکند	زلف را شکن بر شکن هزن
از حرم بیستانسرا میسا	طعنه بر عروس چمن هزن
آنشم چو در جان و دل زدی	خاطرم بدست آروتن هزن
روح را که طاوس باغ تست	همچو مرغ بر بازن ^(۱) هزن
مطربا چو از چنگکشد دلم	بیش ازین ره عقل من هزن
ساقیا بدان لعل آتشین	خنده بر عقیق یمن هزن

دود سینه خواجه سوز دل

همچو شمع در انجمن هزن

۴۱۴

خط زنگاری نگر از سبزه بر کرد سمن	کاسه یساقوت بین از لاله در صحن چمن
یوسف گل تا عزیز عصر شد یعقوب وار	چشم روشن میشود نرگس بیوی پیرهن
نو عروس باغ را هشاظه باغ صبا	هر نفس میافکند در سنبل مشکین شکن
طاس زرین مینهد نرگس چمن را بر طبق	خط ریحان میکشد سنبل بر اوراق سمن
سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز	همچو سر مستان بیستان پای کوب و دست زن
زرد شد خیری و هو باد سبج و ویس گل	باغ شد کوراب ^(۱) و رامین بلبل و گل نسترن
گویا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ	زانک دایم سیم دارد بر کف و زرد دهن
ایکه گفتی جز بدن سرور و انرا هیچ نیست	آب را در سایه او بین روانی بی بدن
غنیچه گوی شاهد گل روی سوسن بوی عاست	کز لطافت در دهان او نمیکنجد سخن
نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند	نوبت نوروز سلطانی به پیروزی بزین

مرغ گویا گشت مطرب گفته خواجه بگوی

باد شبگیری بر آمد باده در ساعر فکن

۴۱۵

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان	در بند کمتد تو دل حلقه گشایان
--------------------------------	-------------------------------

(۱) سیخ کباب (۲) زمین شوره دار

ز آینه رخسار تو آینه زدایان
انگشت نما گشته انگشت نمایان
لیکن نرسد قصه عشق تو پایان
یا بوی تو یا لخلخه غالیه سایان
تا کم نشود مشغله بسی سر و پایان
او را چه غم از ولوله هرزه درایان
از پرده سرا زمزمه پرده سرایان

منزلکه خواجه و سرکوی تو هیات
در بزم سلاطین که دهد راه گدایان

وی برده بدنندان سر انگشت تعمیر
همچون مه نو گشته ام از مهر تو در شهر
عمرم بنهایت رسد و دور با آخر
این نکبت مشکین نفس باد بهشتت
با سر و قدان مجلس خلوت توان ساخت
معمول سبک روح که در خواب گرانست
باید که بر آید چو بر آید نفس صبح

۴۱۶

جان داده بر نرگس مست تو حکیمان
کوته نشود دست فقیران ز کریمان
کی دست دهد آرزوی بی زر و سیمان
راهی بمسافر بنمایند مقیمان
عاقل متغیر بود از خوان لثیمان
یارب حذر از خیرگی چشم سقیمان
تا وقت سحر باز نشینند ندیمان
خون جگر جام^(۱) به از مال یتیمان

از گفته خواجه شنوم رایحه عشق

چون بوی عییر از نفس مشک نسیمان

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمان
دست از طلبت باز نگیرم که بشمشیر
گر دولت وصلت بزر و سیم بر آید
باری اگرش شربت آبی نچشانند
از هر چه فلک میدهدت بگذرو بگذار
یا چشم سقیم دل پر خون بر بودند
بانگی بزنی ای خادم عشرت گهستان
قاضی اگر از می نشکبید نبود عیب

۴۱۷

گرفته چین بدو هندوی زلف چین بر چین
بنفشه ات خط ریحان نوشته بر نسرین
که از قمر بدرخشید رشته پرورین

زهی خطی بخطا برده سوی خطه چین
نموده لعل لبث ثلثی از خط یاقوت
چو صبحدم متبسم شدی فلک پنداشت
(۱) نسخه . ت . ذردی خرابات

ز لعل دختر رز چون مراد بستانم
 عجب ز جادوی مستی که ناتوان خفته
 چه شد که با من سرگشته کینه میورزی
 اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد
 که کشف آن نکند محاسب برای دوزین
 نهاده است کمانش هدام بر بالین
 ز ذره مهر نباشد بیچ رود کین
 ز رفت از سر او شور شکر شیرین
 کلی چو ویس نباشد بگلستان رامین
 کس از چه هست عروس تنق نشین چمن

چو در سخن ید بیضا نموده می خواجو

چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

۴۱۸

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان
 داغ فراق تا بکیم بر جگر نهی
 از حد گذشت ناله و افغان عندلیب
 بفرست بوی پیرهن از مصر و یکنفس
 وین خسته را بکام دل خویشتن رسان
 یک روز مرهمی بعل ریش من رسان
 بازش بشاخ سنبل و برگسمن رسان
 آرامشی بساکن بیت الحزن رسان
 آخر نواله می بادبسی قرن رسان
 گل را دگر بلبل شیرین سخن رسان
 بوی بهار باز بمرغ چمن رسان
 از وصل مزده می بمن ممتحن رسان

خواجو ز داغ و درد جدایی بجان رسید

از غربتش خلاص ده و با وطن رسان

۴۱۹

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین برسمن
 راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن
 زنگیان سودایی آن هندوان دل سیاه
 و آهوان نخبیر آن ترکان هست تیغ زن

رویت از زلف سیه چون روز روشن در طلوع
 جسمت اندر پیرهن چون جان شیرین در بدن
 تا برفت از چشم آن یاقوت گوهر پاش تو
 می رود آب فرات از چشم دریا بار من
 بسکه بر تن پیرهن کردم قبا از درد عشق
 شد تنم مانند یک تار قصب در پیرهن
 گر صبا بومی ز گیسویت بتر کستان برد
 مشک اذقر خون شود در ناف آهوی ختن
 صبحدم در صحن بستان گر بر اندازی نقاب
 پیش روی چون گلت بر لاله خندد نستر
 تا گرفتار سر زلف سیاهت گشته ام
 گشته ام مانند یک مو و ندران مو صد شکن
 گر نسیم سنبلیت بر خاک خواجو گذرد
 همچو گل بر تن ز بیخویشی بدر آند کفن

۴۴۰

خناک بادی که آرد بوی ترکان	خوشا چشمی که بیند روی ترکان
در اردو و هایاهوی ترکان	می نوشین و نوشا نوش مستان
ز روبه بازی آهوی ترکان	دل شیر افکنان افتاده در دام
غلام سنبلی هندوی ترکان	شب شامی لباس زنگی آسا
کمان حسن بر بازوی ترکان	ز ترکان گوشه چون گیرم که بینم
در تا پیوسته چون ابروی ترکان	بود هندوی چشم می پرستان
بین روشن در آب روی ترکان	در آب روشن از آتش ندیدی
نظر کن در خم گیسوی ترکان	و گر گفتمی که چین در شام نبود

بود پیوسته خواجو مست و مخمور

بیاد سرگس جادوی ترکان

زبان خامه نتواند حدیث دل میان کردن
که وصف آتش سوزان بنی مشکل توان کردن
در آن حضرت که باد صبح گردش در نمی یابد
دادم قاصدی باید ز خون دل روان کردن
شبان تیره از مهرش نینم در مه و پروین
که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن
هر ماهیت درویش چو شد روشن بدانستم
که بی وجهت تشبیهش بماه آسمان کردن
چو در لعل پریر و یان طمع بی هیچ توان کرد
نیاید تنگستان را حدیث آن دهان کردن
کمر هوی میانش را چنان در حلقه آوردست
که از دقت نمیبارم نظر در آن میان کردن
برغم دشمنان بادوست بیمان تلازه خواهم کرد
که ترک دوستان نتوان بقول دشمنان کردن
در آن معرض که جان باران بکوی عشق در تازند
اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن
کسی کش چشم آهومی بر لباهی بسام آورد
خلاف عقل باشد پنجه با شیر زبان کردن
چو از آه خدا خواتان بر افتد ملک سلطانان
نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن
ز باغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید
خوشا بادوستان آهنگ باغ و بوستان کردن
بگوئید آخرای یاران بدان خورشید عیاران
که چندین مر سبکباران نشاید سر گران کردن

جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر داند

که از ملک جهان خوشتر تماشای جهان کردن

اگر خواجو نمیخواهی که پیش ناوکت میرد

چرا باید زمرگان تیرواز ابرو کمان کردن

۴۴۲

خویش را در کوی بیخویشی فکن

جرعه‌ئی بر خاک می‌خواران فشان

هر کرا دادند مستی در ازل

مرغ نتواند که در بندد زبان

باد اگر بوی تو بر خاکم دهد

از تنم جز پیرهن موجود نیست

آنچنان بد نام و رسوا گشته‌ام

سر عشق از عقل بر سیدن خطاست

جز میانش بر بدن یک موی نیست

باغبان از ناله‌ها گو منال

تا بینی خویشتن بی خویشتن

آتشی در جان هشیاران فکن

تا ابد گو خیمه بر میخانه زن

صبحدم چون غنچه بگشاید دهن

همچو گل بر تن بدر آنم کفن

جان من جانان شد و تن پیرهن

کز در دیرم براند برهن

روح قدسی را چه داند اهرمن

وز غم او هست یک مویم بدن

ما نه امروزیم مرغ این چمن

معرفت خواجو ز پیر عشق جوی

تا سخن ملک تو گردد بی سخن

۴۴۳

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن

دلدار مرا با من دلسوخته بگذار

گر مرتبه یار ز بیگانگی ماست

بر رهگذرت دینی و دین دانه و دامست

گر باده پرستان همه از میکده رفتند

آنرا که بود برگ گل و عزم تماشا

جان من دلخسته بجانانه رها کن

بگذر ز سر شمع و پیروانه رها کن

گو مرتبه خویش بیگانه رها کن

در دام مقید مشو و دانه رها کن

سرمست مرا بر در میخانه رها کن

گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن

چون عار سر زلف تو زد بر دل دیشم تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن
کنجست غم عنقت و ویران دل خواجو
از بهر دلم کنج بوی رانه رها کن

۲۴۴

ای بوستان عارض تو گلستان جان چشم تو عین مستی و جسم تو جان جان
زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل لعل تو جانقزای تن و دلستان جان
مهر رخ تو مشتری آسمان حسن بساد لب تو بدرقه کلوان جان
بر سر نیلعدست سیاهی پیر دلی چون آندوز زلف قلب شکن در جهان جان
ز آن دم که رفت نام لب بر زبان من طعم شکر نیرودم از دهان جان
گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب هر لحظه با دلم سخن از زبان جان
آن زلف همچو دال بین بر کنار دل و آن قد چون الف بنگر در میان جان
خواجو میاش خالی از آن می که خرمست از رنگ ربوی او چمن و بوستان جان
زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست
نار دل شکسته و آب روان جان

۲۴۵

ای صبا غم بر بلبل بگلستان برسان قصه مور بیدرگاه سلیمان برسان
ماجرای دل دیوانه بدلداز بگوی خبر آدم سر گشته برضوان برسان
شمع راقصه پروانه فروخوان روشن باغ را بندگی مرغ سحرخوان برسان
بلبلانرا خبری از گل صد برکت بیار طوطیانرا شکری از شکرستان برسان
کشتگانرا ز شفاخانه جان مرهم ساز تشنگانرا بلب چشمه حیوان برسان
قصه غصه درویش اگر ت راه بود بمقیمان سرا پرده سلطان برسان
سخن شکر شیرین بر فرهاد بگوی خبر یوسف که گشته بکنعان برسان
چو نشدم خاگردت گر ز منت گردی بی دست من گیر و چو بادم بخراسان برسان
در هوا داری اگر کلر تو بالا گیرد خدمت ذره بخور شید درفشان برسان

گر از آن مایه درمان خیری یافته‌ای
 دل بیمار مرا مزده درمان برسان
 داغ کرمان ز دل خسته خواجو برگیر
 خیز و درد دل ایوب بکرمان برسان

۴۴۶

نه درد عشق میبارم نهفتن	نه ترک عشق میبارم گرفتن
نگردد مهر دل در سینه پنهان	بگل خورشید چون شاید نهفتن
غریبست از کسانی کاشنایند	حدیث خویش با بیگانه گفتن
اگر فراتر دیری فرض عینست	بمترکانت در میخانه رفتن
بگو بانرگس میگون که پیوست	نشاید هست در معراب خفتن
بود کلام بیاد درج لعلت	بالماس زبان در دانه سفتن

مقیمان در میخانه خواجو
 چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن

۴۴۷

ای هیچ در میان نه زموی میان تو	نا دیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که چون کمر کشت تنگ در کنار	لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ از دهان تنگ تو نگرفته کام جان	جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هر لحظه ابروی تو کند بردلم کمین	پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم تو بیمار خفته است	خوابم نمیرد ز غم نساتوان تو
باز آی ای همای همایون که مرغ دل	در میزند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع تو چندین معانیست	یارب چه صورتی که ندانم بیان تو
ای باغبان ترا چه زبان گر بسوی ما	آید نسیمی از طرف بوستان تو

خواجو اگر چو تیغ نباشی زبان دراز
 عالم شود مسخر تیغ زبان تو

سید شیران میکند آهوی روبه باز او
 هر شبی نگر که بر مهتاب بازی میکند
 از چهر روی ابروی ذنگاری کمان او کمان
 نفتم از زلفش یوشم ماجرای دل و لیک
 بیدانرا احتمال ناز دایر و اجبست
 مطرب سازنده گواش شب دمی پلما ساز
 بلبل خوش نغمه تا گل بر نیندازد نقاب
 فارغ الباست هر کس کونشد عاشق و لیک

راه بابل میزند هاروت افسون ساز او
 هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
 میکشد پیوسته بر تر کلن تیر انداز او
 چون نهان دارم ز دست غمزه غمناز او
 وانگ باشد نازنین تر یش باشد ناز او
 ورنه چون دم بر کشم در دم بسوزم ساز او
 نشنود کس در جهان آوازه آواز او
 مرغ بیدل در هوا خوشتر بود پرواز او

حال خواجه از سرشک چشم خونبارش پیرس
 کو روان چون آب میخواند دمام راز او

ترک من خاقان نگر در حلقه عشاق او
 خان اردوی فلک را کفتابش مینهند
 گرچه چنگز خان بشمشیر جفا عالم گرفت
 از چه در تابست زلفش کاین تطاول میکند
 چون بتم^(۱) آفاق بر لب مینهد همچون قدح
 هر امیری را بود قشلاق و بیلاقی دگر
 هر دم از کریاس^(۲) بیرون آید و غوغا کند
 در بغلتاق مرصع دوش چون مسمی گذشت

ماه من خورشیدین در سایه بعضاق او
 بوسه گاهی نیست الا کو کب بشماق او
 اینهمه قتل و ستم واقع نشد در جاق او
 گوئیم جود و جفا شرطست در میثاق او
 جان بلب میآیدم از حسرت آفاق او
 میرماد در جان بود قشلاق و دل بیلاق او
 جان کجا بیرون تو اسم برد از شلتاق^(۳) او
 او ملول از ما و ما از جان و دل مشتاق او

گفتمش آخر بچشم لطف در خواجه نگر

زانک در خیلت نباشد کس با مستحقاق او

(۱) نسخه ب. چون لب

(۲) بالاخاله و در بار امرا و سلاطین

(۳) تجاوز الاحق خود نمودن

۲۴۰

دوش میگردم سئوال از جان که آن جانانه کو
گفتمش پروانه شمع جمال او منم
گفتمش دیوانه زنجیر زلفش شد دلم
گفتمش کی موی او در شانه ما او فتد
گفتمش در دامی افتادم بیوی دانه می
گفتمش دردانه دریای وحدت شد دلم
گفتمش نزدیک ما بتخانه و مسجد یکیت
گفتمش ما گنج در ویرانه دل یافتیم

گفت بگذر زان بت پیمان شکن پیمانه کو
گفت اینک شمع را روشن بین پروانه کو
گفت اینک زلف چون زنجیر او دیوانه کو
گفت بی او نیست یک مودردو عالم شانه کو
گفت عالم سربسر دامست آخر دانه کو
گفت درد دریا شور و بنگر که آن دردانه کو
گفت عالم مسجدست ای بی بصر بتخانه کو
گفت هر کنجی بر از کنجی بود ویرانه کو

گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست

گفت خواجهو گرتوزانکوئی بگو جانانه کو

۲۴۱

زهی جمال تو خورشید مشرق دیده
سواد خط تو دیباچه صبیغه دل
مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده
ز شور زلف تو در شب نمیتوانم خفت
اگر بهیچ نگیری مرا نیزم هیچ
تو خامه دوزبان بین که حال درد فراق
چو من که دید زبان بسته می و گاه خطاب
گهی که وصف سر زلف دلکشت گویم
از آن سیاه شد آن زلف مشکبار که هست
بدیده تو که آن دم که زیر خاک شوم

بتنگی دهننت هیچ دیده نادیده
هلال ابروی تو طاق منظر دیده
کل عذار تو بر برگ لاله خند دیده
زدست فکر پریشان و خواب شور دیده
و گریسند تو گردم شوم پسندیده
چگونه شرح دهد بازبان بیریده
سخنوری زنی کلک بر تراشیده
شود زبان من دلشکسته پیچیده
بیچین فتاده و بر آفتاب گردیده
شوم نظاره گر دیده تو در دیده

چو شد غلام تو خواجهو قبول خویشش خوان

که ملک دل بتو دادست و عشق بخریده

۳۳۲

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته
 ریحان مشک بیزت آب بنفشه برده
 زلف شکسته بسته در حلق جان جمعی
 دائم خیال قدت بر جویبار چشم
 با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گومی
 بر خیز تا بینی قنديل آسمان را
 اکنون که در کمندم فرصت شمر که دیگر
 گر بسته با دهانت نسبت کند دهانرا

خواجو میرده سازی دست از رباب برده

مطرب به تیز چنگی نای رباب خسته

۳۳۳

زهی روی دل افروزت چراغ و چشم هر دیده
 مرا صد چشمه در چشم و ترا صد دیده در دیده
 نکرده در جهان کلامی بجز وصلت تمنا دل
 ندیده بر فلک روزی چو رخسارت قمر دیده
 من از آن گوی سیمینت چو چوگان گشته سر گشته
 وزان چو چوگان مشکینت بسر چون گوی گردیده
 کنار از من چه میجوئی بیابنگر که بی رویت
 کنارم میکند هر شب پراز خون جگر دیده
 از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر ما را
 که بی روی تو بر عالم بیاندازد نظر دیده
 ببوی آنک هم روزی بر آید اختر بختم
 ز مهرم اختر افشانند همه شب تا دیده

برون از اشك رخسارم نباشد وجه سیم و زر
 ولی هرگز کجا باشد ترا برسیم و زر دیده
 گناه اردیده کرد اول چرا تهمت نهم بر دل
 ورازدل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده
 زدست چشم خون افشان ز سر بگذشت سیلایم
 بین آخر که خواجو را چه میآرد بسر دیده

۲۳۴

ای سر زلف تو در حلقه و تاب افتاده
 بی نمکدان عقیق لب شور انگیزت
 چشم مخمور تر ا دیده و بر طرف چمن
 تا غبار خط ریحان تو بر گل دیده
 دلم از مهر رخت سوخته و زرد و دلم
 سوی گیسوی گر هگیر تو مرغ دل من
 قدح از دست تو در خنده و از لعل لب
 بی نوایان جگر سوخته را این چون دعد

چنبر جعد تو از عنبر نلی افتاده
 آتشی در دل بریان کباب افتاده
 همچو من تر گس سرمست خراب افتاده
 ورق مردعک دیده در آب افتاده
 آب در دیده گریان سحاب افتاده
 بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده
 هوسی در سر پر شور شراب افتاده
 دل محنت زده در چنگ رباب افتاده

شد ز سودای تو مومی تن خواجو وان موی
 همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده

۲۳۵

ای سنبله زلف تو خرمن زده بر ماه
 خورشید جهان تاب تو از شب شده طالع
 افعی تو در حلقه و جادوی تو در خواب
 صورت نتوان بست چنین موی میانی
 ساقی بعقیق شکری میخوردم خون
 در سلسله زلف رسن تاب تو بیچم
 همچون دل من هست پریشان و گرفتار

وی روی من از مهر تو طعنه زده بر کاه
 هندوی رسن باز تو بر مه زده خرگاه
 خورشید تو در عقرب و پروین تو بر ماه
 بر موی کمر بسته و مو تا بکمر گاه
 مطرب به نوای سحری میزندم راه
 باشد که دل خسته برون آورم از چاه
 در شست سر زلف گر هگیر تو پنجاه

آئینه رخسار تو زنگار بر آورد از بسکه بر آمد زدل سوختگان آه
 حواجو نبرد دره بسرا پرده وصلت
 درویش کجا خیمه زند در حرم شاه

۲۳۶

ای بیتو مرا پر آب دیده	تا دیده بخواب خواب دیده
ما پست و ترا بلند قامت	ما هست و ترا خراب دیده
جان قول تو بی سخن شنیده	دل روی تو بی مقاب دیده
از دیده فتاده در بلا دل	وز دل شده در عذاب دیده
یک ذره از آنک دو تو پیدا است	با دیده در آفتاب دیده
هر لحظه ام از غم تو کرده	رخساره بخون خضاب دیده
در آتش فرقت ندیده	همچون دل من کباب دیده
پر یاد لب تو کرده هر دم	در سافر من شراب دیده

یکباره قصد خون خواجو
 اوکنده سپر بر آب دیده

۲۳۷

ای از شب قمر سا برمه نقاب بسته	پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته
از قیرطیلسانی ^(۱) بر مشتری کشیده	بر مهر سایبانی از هشک با بسته
جعد تو هندوانرا بر دل کمین گشوده	چشم تو جادوانرا بر دیده خواب بسته
اشک عیط سیلم خون از فرات رانده	راه سیل سوزم ره بر شهاب بسته
از روی لاله رنگم بازار گل شکسته	وز لعل باده رنگت کل شراب بسته
زلفت بدگشاهی از دل گره گشوده	خطت بقشبندی نقشی بر آب بسته
آن سرکشان هندوان هندوان جادو	راه خطا گشاده چشم صواب بسته
سافر ز شوق لعلت جانش یلبد سیده	وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته

خواجو پیرده سوزی نای رباب خسته

مطرب پرده سازی زخم رباب بسته

(۱) نوعی ازردا که خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند.

دی آن بت کفریچه با چنگ و چغانه
 بر لاله ز نیلش اثر داغ صبحی
 یاقوت بمی شسته و آراسته خورشید
 زلف سپیش را دل شوریده گرفتار
 بگشوده نظر خلق جهانی ز کناره
 من کرده دل صدر نشین را سوی بحرین
 جامی می دو شینه بمن داد و مرا گفت
 دوران همه در دست و تو در حسرت درمان
 حیفت تو در بادیه وز بیم حرامی
 خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه کنی

میرفت بسر وقت حریران شبانه
 بر ماه ز مشکش گره جعد مغانه
 مرغول گره کرده و کاکل زده شانه
 تیر مژه اش را جگر خسته نشانه
 بسر بوده میانش دل خلقی زمیانه
 با قافله خون ز ره دیده روانه
 نخوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
 عالم همه دامت و تو در فکرت دانه
 بی وصل حرم مرده و حج بر درخانه
 خاموش که این جمله فسونست و فسانه

رو عارف خود باش که در عالم معنی

مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

ای خوشامست و خراب اندر خرابات آمده
 نفسی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی
 کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع
 روح قدسی در هوای مجلس روحانیان
 عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده
 گشته مستانرا سر کوی مغان بیت الحرام
 عارفان را نفقه چنگ ک مغنی ره زده
 شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی

فارغ از سجاده و تسبیح و طاعات آمده
 و ایمن از خویش و بری از نفی و اثبات آمده
 باز با مرغ صراحی در مذاجات آمده
 صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده
 روح با راح مصفا در مقالات آمده
 عاشقانرا گوشه مسجد خرابات آمده
 صوفیان را باد صافی مداوات آمده
 رخ نهاده پیش اسب او و شهبات آمده

یک ره از ایوان بردن فرهای خواجو را بین

بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

که دخم کرد سیه درغم آن دروی چوماه
 از سر تیغ زباتش بچکد خون سیاه
 که بگرید ز سر سوز برین حال نباه
 کیست کود درمن مسکین کند از لطف نگاه
 بدر مرگ برم زین تن بر درد پناه
 میدود دم بدمم اشک روان تا سر راه
 نه کسی از من بیچاره مسکین آگاه
 پشت من هست چو ابروی تو بیوسته و تاه
 دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه
 زان دل سنگ جفا کار دلازار تو آه

زوی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه
 خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم
 بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست
 گرچه از ضعف چنانم که نیایم در چشم
 بشه چرخ برم زین دل پر آه فغان
 تا بیند که که آرد خبری از راهم
 نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم
 کارم هست چو کیسوی تو دایم در هم
 گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز
 آه من گر نکند در دل سخته تو اثر

گر ازین درد جگر سوز بمیرد خواجو
 حل درویش که گوید بسرا پرده شاه

چشم من بر رخت گلاب زده
 طعنه بر ابر و آفتاب زده
 چشم هست تو راه خواب زده
 باز نقشی دگر بر آب زده
 نمکمی بر دل کباب زده
 بر این دل خراب زده
 آب بر آتش شراب زده
 چنگ در پرده زباب زده

ای لب خنده بر شراب زده
 شب مه پوش و ماه شب پوشت
 هر شی جادوان بابل را
 خط سبز تو از سیه کاری
 هر دم آن عقیق شور انگیز
 گنج لطفی و چون توئی حیقت
 لعل ساقی نگر بوقت صبح
 مطرب نغمه ساز پرده سرای

جان خواجو باه آتش بار
 شعله در آبگون حجاب زده

تس اندر آب هرگز دیده‌ئی
چون دهان بر لعل شورانگیز او
شد تقاب عارضش زلف سیاه
سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی
نرگش در طاق ابر و خفته است
شد دلم مستغرق دریای عشق
عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی
پسته و عناب هرگز دیده‌ئی
شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی
نرگس پر خواب هرگز دیده‌ئی
مست در محراب هرگز دیده‌ئی
دزه در غرقاب هرگز دیده‌ئی

در غمش خواجو چو چشم خونفشان

چشمه خوناب هرگز دیده‌ئی

چو دستان بر کشد مرغ صراحی
قدح در ده که چشم مست خوبان
الا والله لا اسلو هواهم
ملاحت میکندم پارسایان
کجا قول خردمندان کنم گوش
عدولی عن محبتهم فسادى
دلم جان از گذار دیده در باخت
زهی از عنبر سا را کشیده
مغلغلة الى مغناك منسى
چه مشک آمیزی ای جام صبحی
تهب نسائم و الورق ناحت
بده ساقی که گل برقع بر افکند

زمیخواران کسی راهی چو خواجو

ندیدم تشنه بر خون صراحی

۲۴۴

تَبَسَّمَتِ الزَّهْرُ وَالْمِزْنَ بَاك
 نَسِيمِ عِرَاقِي نَدَانِمِ چِه بادی
 بَدِينِ مَشْكِ سَاقِي وَغَبْرِ قَشَانِي
 نَدَانِمِ چِه نَقْشِي كِه مِثْلِ تَوْصُورَتِ
 رِيَاضِ بِيْهَشْتِي بَدِينِ رُوحِ بِنْعَشِي
 خَرْدِ رَا فَرِيْبِي وَ دَلِ رَا اَمِيْدِي
 نَه دَر دَلِ مَمْكِنِ كِه دَر قَلْبِ جَانِي
 مَرْدِنَا بَا كِنَافِ نَجْدِ وَ بَتْنَا

و غسرت الودق والدَّيْكَ حَاك
 زَمِينِ سِبْأَهَانِ نَدَانِمِ چِه خَاكِي
 اَيَا نَفْصَةَ الرَّيْبِجِ رُوحِي فِدَاكِ
 مِصُورَتِ نَكْرَدَدِ زِ آيِي وَ خَاكِي
 چِرَاغِ سِبْهَرِي بَدِينِ تَابِنَاكِي
 رَوَانِرَا حَيَاتِي وَ تَنِ رَا هَلَاكِي
 نَه اَز كِلِ مَرَكَبِ كِه اَز رُوحِ پَاكِي
 بُوَادِ الْاِرَاكِ لَعَلِّي اِرَاكِ

چو خواجه بدست آرجام خور آمین
 اگر مست گلچهر اورنگ تاکی

۲۴۵

اَي مِهْر مَاهِ رُويِ تَرَا زَهْرَه مَشْتَرِي
 لَعَلَّتِ نَكِيْنِ خَاتَمِ خُويِي وَ صَفِ زَدَه
 دَر سَا حَرِي اَكْرَزِ جَمَانِ بَر سَرِ اَمْدَسْتِ
 چُونِ چَشْمِ چَشْمِ بِنْدِ تُو دَر خَا طَرَمِ فِتَادِ
 كَر تَنَكْرِي بِچَشْمِ عَنَايَتِ بَسُوِي مَن
 اَنِ دَلِ كِه مَن مَمْلِكِ دُو عَالَمِ نَدَا دَمِي
 تَا شَدِ دَر سَتِ رُويِ مَن دَلِ شَكْسْتَه زَر

بِر مَشْتَرِيْتِ پَرْدَه دِيْبَايِ شَشْتَرِي
 بَر كَرْدِ رُويِ خُويِ نُو هَمِ دِيو وَ هَمِ پَرِي
 كَاوِي سَتِ پِيْشِ اَهْوِيْتِ اَيْنِ لِحْظِ سَا مَرِي
 بِنَمُودِ طَبِيعِ مَن يَدِ يِيْعَا بَسَا حَرِي
 يِيْنِي تَمِ زِ مِهْرِ هَلَالِي چُو بَنَكْرِي
 بَر دِي بَدَلْبَرِي زِ مَن اَيَا چِه دَلْبَرِي
 پِيْدَا شَدَسْتِ رُويِ بَزَارِ زَرَكْرِي

خواجه چو و صف لعل گهر پرورد تو کرد
 بشکست قدر شعر چو لولوی جوهری

۲۴۶

اَيَا صَبَا خَبْرِي كُنِ مَرَا اَز اَنِ كِه تُو دَانِي

بدان زمین گزندی کن در آن زمین که تو دانی

- ۴۹۴ -

جو مرغ در طیران آی و چون براوج نشستی
 نزول ساز در آن خرم آشیان که تو دانی
 چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت
 بدان طرف چو رسیدی چنان بران که تو دانی
 چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد
 برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی
 همان زمان که رسیدی بدان زمین که تو دیدی
 سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی
 حکایت شب هجران و حال و روز جدایی
 زمین بیوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی
 بنوک خامه مرگان توحیتی که نوشتم
 بدو رسان و بگویش چنان بخوان که تو دانی
 و گر چنانک توانی بگویی کای لب لعلت
 دوی آن دل مجرد فای توان که تو دانی
 مرا مگویی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی
 زمن میرس کجایی در آن مکان که تو دانسی
 جواز تو دل طلبیم گوئیم دلت چه نشان داشت
 من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تو دانی
 دلم ربائی و گوئی زما بگو که چه خواهی،
 ز درج لعل تو خواجو چه خواهد آنکه تو دانی

۴۴۷

وردت اینست که یگانه خویشم خوانی
 بر نگیرند دل از معتقدان جانی
 آستین بر من دلسوخته چند افشانی
 پرده اکنون که دریدی زچه میپوشانی

کامت اینست که هر لفظه زپیشم رانی
 پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
 گر نخواستی که چراغ دل تنگم میرد
 دل ماپردی و گوئی که خبر نیست مرا

هیچ حاجب نشینیم بدین پیشانی
چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی
هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی
همچو یوسف بفروشد هنوز ارزانی
تنگ دارند گدایان تو از سلطانی
زانک گفتیم که بدان پسته دهن میمانی
که نه دردیست محبت که تو درمان دانی

چند گومی که درای دل ریشت صبرست
ترك درمان دلم کن که در آن درمانی

ایریت بین که کشیدست گمان بر خودید
چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست
هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدایی
يك سرهوی تو گر زانک بد جان عزیز
علا دارند اسیران تو از آرازی
هیچ دانی که چرا بسته چنان میخندد
ای طیب از سرخواجو بر این لطف مداح

۴۴۸

دو چشم من همه با آب میکند بازی
چرا بگوشه مهران میکند بازی
چگونه با دل اصحاب میکند بازی
که با سرشک جو عناب میکند بازی
کسی که بر سر سنجاب میکند بازی
شبی دراز بهمتاب میکند بازی
بدان کمند رسن تاب میکند بازی
نور شمع جهانتاب میکند بازی

عجب ز مردم بحرین دیده ات خواجو
که در عیان غرقاب میکند بازی

چو چشم مست تو با خواب میکند بازی
چیز که غمزه شوخ تو هست و خمورست
بین که آهوی رویه باز صیادت
چو خون چشم من آمد جوش از آردست
ز زیر پهلوی بر خار من چه غم دارد
بیا که زلف رسن باز هندو آسایت
دلم ز بیخردی همچو طفل باریگر
تفرجیست که شب با نظر هات همه شب

۴۴۹

که با کس نهانی و با کس نهانی
که خسرو نشانی و خسرو نشانی
که مردم بر آبی که خوم برانی

بدینسان که از ما جهانی جهانی
تو آن شهر یاری و آن شهر یاری
تو آبی که قلم توانی و دانه

خوشا طرف بستان و دستان مستان
 دل یلغی باغیم باغ و دایم
 ندانم کدامی که دایم دلم را
 چو ماهی که ماهیتت کس نداند
 تو جان و جهاتی و جان جهانی
 سزد کاروان رخ نهد پیش اسبت
 ترا نار بستان به از نار بستان
 می ارغوانی بروی غوانی^(۱)
 تو در باغ بانی و در باغیانی
 ز نسل کیانی که اصل کیانی
 چه کانی که از لعل گوهر چکانی
 تو نور جنانی و حور جنانی
 اگر باز داری سمند ار دوانی
 که سبب از ترنجبت کند بوستانی

تو ترخان و ترخون ز جود تو خواجو
 دل از خون چو خانی و رخ ز رخانی

۴۵۰

نه آخر تو آنی که ما را زیانی
 مگر زین بسودی که ما را بسودی
 چو ما را بهشتی چه ما را بهشتی
 تو پروا نداری که پروانه داری
 چراغ چه رانی و سرو چه باغی
 نه خوردشید با می که خوردشید با می
 تو آن کاردانی که آن کاردانی
 تو آتش نشانی و خواهی که ما را
 تو چشمی و چشم از جفای تو چشمه
 تو ماه و مرا پیکر از دیده ماهی
 نه آخر توانی که ما را زیانی^(۲)
 وزین برزیانی که ما را زیانی
 چو ما را جهانی چه ما را جهانی
 تو پیمان ندانی که پیمان دانی
 که دل را امانی و جان را امانی
 نه عین روانی که عین روانی
 که از دلستانی ز دل دلستانی
 با آتش نشانی بر آتش نشانی
 تو جانی و جان بی وفای تو جانی
 تو خان و مرا خانه از گریه خانی^(۳)

تو در کار و در کار خواجو نبینی
 تو برخوان و هرگز بنخوانم نخوانی

۴۵۱

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی
 که جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی

(۱) زنان خواننده (۲) زنده دارنده (۳) حوض و چشمه آب

در آن مجلسی چو مستانرا ز سافر سرگران بینی

سبک رطل گران خواه از سبک دو خان روحانی

سماع انس میخواهی یا ند حلقه جمعی

که در بابت سر افشاند اگر دستی بر افشانی

چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی

اگر مرد رهی بکند ز بارانی و بودانی

سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کلند

بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی

برون از جهل بوجهلی نینم هیچ دردانت

ازین پس پیش گیر آخر مسلمانی سلمانی

بملك جم مشو غره که این پیران روین تن

بدستان بدست آرند اگر خود پور دستانی

اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری

چو دیوارت نمیاند چه رهبانی چه رهبانی

رود هم عاقبت بر باد شد روان اقبال

اگر زیر نگین داری همه ملك سلیمانی

چو میبینی که این منزل اقامت را نمیشابد

علم بر ملك باقی زن ازیر منزل که فاسی

چو خواجو بسته می دلدر کند زلف مهر و بیان

از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی

۴۵۴

نهال کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی

کمان کشیدی و چون ناو کم بدور بکندی

و گر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بکندی

چه کرده ام که یکبارم از نظر بکندی

کمین گشودی و بر من طریق عقل بیستی

اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو بیالی

جو آیمت که بینم مرا ز کوی برانی
تو قعست که از بنده سایه باز نگیری
یادگان جگر خسته رنج بادیه داند
از آن ملایم طبعی که ما تسیم و تو جانی
بمال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را
تو و عبادت و عرفان و ما و مستی و رندی

زمن مپرس که خواجو چگونه صیدفتادی

تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی

۲۵۴

چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی

چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی

هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد

گوهر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی

تا ترا شوری نباشد لذت شیرین چه یابی

تا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی

چون سرمیدان نداری پای در بکران چه آری

چون رخ مردان ندیدی مرد میدانرا چه دانی

خدمت دربان نکرده رفعت سلطان چه جوئی

طاق ایوانرا ندیده اوج کیوانرا چه دانی

چون نوسر گردان نگشتی منکر گوی از چه گردی^(۱)

چون تو در میدان نبودی حال چوگانرا چه دانی

گر نه چون پر دانه سوزی شمع را روشن چه بینی

ورنه زین پیمانه نوشی شرط و پیمانرا چه دانی

صبر ایوبی نکرده درد را درمان چه خواهی

حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی

چون دم عیسی ندیدی گفته خواجه چو چه خوانی
چون بد بیضا ندیدی پور عمر انرا چه دانی

۴۵۴

کجا باز آید آن مرغی که با من هم نفس بودی
کهی فریاد خوان گشتی کهم فریاد رس بودی
از آن ترسم که صیادی بمکرمش صید گرداند
که او پرواز نتواند که دالم در قفس بودی
نمیدانم که بر برج که احشب آشین دارد
بدم آورد می او را مرا گر دانک کس بودی
چنان سر مست میگشتم ز آوازش که در شبها
که یاد آوردی از شهنه کرامیم از عیس بودی
چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی
که این عنقای ذرین بال پیشش چون مکس بودی
بگویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی
نه سرو ار راست میخواستی بر لاش خس بودی
بجان گر دسترس بودی اسیر فید محنت را
روان در پای شیرنگش هشا. ن بکفس بودی
درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری
اگر خورشید هودج راعم از بانگ جرس بودی
گلندامی طلب خواجه که در خلوت که رامین
اگر هرگز نبودی گل جمال و بس بس بودی

۴۵۵

کس به نیکی نبرد نام من از بد نامی
آنچنان خوار و حقیرم که مرا دشمن دوست
ما چنین سوخته باده و افسرده دلان
زانک در شهر شدم شهره بدرد آشمی
چون سگ اریش برانند دشمن کامی
احتراز از می جوشیده کنند از خامی

تا دلم در گره زلف دلارام افتاد
عقل را یار نباشد بسرا پرده عشق
شیر گیران بارداست همه در دام آیند
راستان سرو شمارندت اگر در باغی
راستی را چو تو بر طرف چمن بگنشتی
سرو بر جای فرو مانند زبی اندامی

چند گوئی سخن از حال سیاهش خواجه

طمع از دانه پیر زانک کنون در دامی

۴۵۶

بیار ای لعبت ساقی شرابی
چو دور عشرت و جامت بشتاب
دل پر خون من چندان نماندست
خوشا آن صیعدم کز مطلع جام
الا ای باده پیمایان سر مست
گرم از تشنگی جان بر لب آید
شد از باران اشک و باده شوق
مگر بستست جادوی تو خوابم

چرا باید که خواجه از تو بکروز

سلامی را نمیآید جوابی

۴۵۷

ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی
آهواتد در آن غمزه شیر افکن تو
دل بزلفت من دیوانه چرا میدادم
مدتی گوشه گرفته ز خدنگ اندازان
عین سحرست که پیوسته پر پروبانرا
دل شوریده که گم کردم و دادم بر باد
جعدت از مشک سیه فرق ندارد بوئی
گر چه در چشم تو ممکن نبود آهویی
هیچ عاقل ندهد دل بیچنان هندوئی
عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی
طاق مهرباب بود خواب که جادوئی
میبرم در خم آن طره مشکین بوئی

بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب دیدم سوی دگری دارم و خاطر سرفی
 بلبل سوخته دل باز نمائی بکلی اگر آگه شدی از حسن رخ کلرومی
 دل خواجو همه در زلف بتان آویزد
 زانک دیوانه شد از سلسله گیسومی

۴۵۸

هیچ شکر چو آن دهان دیدی هیچ تنگ شکر چنان دیدی
 آن زمانت که در کنار آمد جز کمر هیچ در میان دیدی
 در چمن همچو شمع مجلس ما طوطی آتشین زبان دیدی
 راستی را شمائل قد او هیچ در سرد بوستان دیدی
 دلربا تر ز زلف و عارض او شاخ سنبل بر ارنجوان دیدی
 در فغانم ز دست قاتل خویش کشته را هیچ در قفان دیدی

همچو غرقاب عشق او خواجو
 هیچ دریای یکران دیدی

۴۵۹

بر ماه فکنده طیلسانی در سرد کشیده پرنیانی
 بر چشمه افتاب بسته از عنبر سوده سایبانی
 رخساره فراز سرد سیمین مانند شکفته گلستانی
 حوری و جو کوثرش عقیقی سرری و جو غنچه اش دهانی
 نی حور بعینه بهشتی نی سرد برآستی روانی
 دیدم چو هزار خرمن گل وقت مهرش ببوستانی
 گفتم نظری کن ای جهانرا جانی و ز دلبری جهانی
 همچون تن من همای عشقت ن دیده شکسته استخوانی
 جز ناله و سایه ام درین راه فی هم نفسی نه همعنانی

آخر بشنو حدیث خواجو
 کز عشق تو گشت داستانی

۲۶۰

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی
گفت از آن روی که دل دادی و جان نسپردی
گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم
گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی
گفتمش در شکرت چند بهسرت نگرم
گفت در خویش نگه کن که بچشمش خریدی
گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو
گفت خاموش که ما را بندگان آوردی
گفتمش همنفسم ناله و آه سهرست
گفت فریاد زدست تو که بس دم سردی
گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو کاه
گفت بر من بجوی گر تو بهسرت مژدی
گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپر دم
گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی
گفتمش بلبل بستان جمال تو صنم
گفت پیداست که بر گرد قفس میگردی
گفتمش کز می لعل تو چنین بی خبرم
گفت خواجو خیرت هست که مستم کردی

۲۶۱

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی	مینماید لاله خود روی روی
صبحدم در باغ اگر دستت دهد	خوش بر آچون سر و طرف جوی جوی
هر زمان کز دوستان یاد آورم	خون روان گردد ز چشم جوی جوی
ای تن از جان بردل چون نال نال	وی دل از غم بر تن چون موی موی